

# إِعْتِقَادَاتِ عَجِيبِ آفَتَايِ كَرِيغُوَارِ

Mr. Gregor's Strange beliefs  
A. E. Salahi

آرِيَا صِلَاحِي

## اعتقادات عجیب آقای گریگوار

آریا. ا. صلاحی

از وقتی با او آشنا شدم همه «گریگوار» صدایش می کردند.

شاید چون اکثر اوقات سرش توی آثار کافکا بود. یا شاید بخاطر عینک ته استکانی با قاب مشکی و بینی گنده اش بود که کم و بیش آدم را یاد صادق هدایت می انداخت. هرچند موهای موج دار، ضخیم و پرپشتی که روی صورتش می ریخت چندان شباهتی به موهای هدایت نداشت. نمی دانم؛ به هر حال ترجیح می دهم با همین نام او را به شما معرفی کنم.

گریگوار از آن آدم های منفی گرا و بدبین بود. بدبین به همه چیز. به مردم. به دولت ها. به جهان. به خدا. حتی به خودش!

معتقد بود انسان ها یک مشت حیوان وحشی لباس پوشیده اند. گلّه های بی رحمی که شیرها را بخاطر شکار آهو نفرین می کنند، اما خودشان هر جاندارى بجز شیر را می خورند. موجودات بی منطقی که از گربه ها بخاطر شکار جوجه هایشان متنفر اند؛ اما خودشان مرغ می پرورند تا جوجه کباب نوش جان کنند. وقتی هم می خواستی موشی که زیر خانه ات لانه ساخته بود را سر به نیست کنی می گفت: از کجا می دانی تو لانه ات را روی خانه ی او بنا نکرده ای؟ ...

او به ماهیت «عشق» هیچ اعتقادی نداشت.

می گفت عشق در مرحله اولیه و سطحی اش، همان احساس نیاز است؛ و در آن مرحله که به جنون می رسد، وابستگی و ترس و تأسف حاصل از نرسیدن به خواسته است.

او حتی عشق فرزندان به پدر و مادر را حاصل نیاز عاطفی، و عشق والدین به فرزندان را حاصل نیاز به تفریح می دانست. می گفت آدم ها وقتی عاشق خدایشان می شوند که اطرافشان کسی را قدرتمند تر از مشکلاتشان نمی یابند....

آقای گریگوار معتقد بود که «انسان» ذات سرکشی ست که همواره در مسیر تکاملش از آنچه بوده است به سمتی دگرگون می‌گردد؛ از طبیعت به تمدن، از بت به خدا، از دین به علم، از علم به خود، از خود به هیچ، از هیچ به وهم، از وهم به فنا...

فرقی نمی‌کند چه کسی، کجای جهان و زمان، چه افکاری در ذهن می‌پرورد. در نهایت همه یک مسیر را طی می‌کنند. و آن مسیری است که «زمان» و «مکان» زندگی برای تعیین می‌کند. همین هاست که از انسان بی‌اختیارترین موجودی را می‌سازد که سخت ادعای اختیار می‌کند...

یک روز از او پرسیدم تا بحال عاشق شده‌ای؟

لحظه‌ای جا خورد. رو به دیوار لبخند تلخی زد و بعد یک ساعت تمام شروع کرد به بحث راجع به همان باورهای ریاضی وار و همیشگی اش از بی‌بنیادی مفهوم عشق... اما من جواب حقیقی سوالم را از همان لبخند تلخ رو به دیوار گرفتم...

آقای گریگوار یک روزنامه فروش بود. دکه‌ی کوچک و زنگ زده اش در حاشیه پیاده روی کافه ای قرار داشت که پاتوق هرروزه‌ی من برای کمی آرامش و نوشتن بود. همان جا بود که برای اولین بار با او آشنا شدم. جالب است که اتفاقاً همان روز صبح مطالعه‌ی مسخ کافکا را به پایان رسانده بودم.

آن روز طبق معمول برای استراحت و عوض کردن هوا به کافه رفتم و پشت همان میز همیشگی بیرون از کافه نشستم. از صندلی ام تا دکه اش یک دو قدم بیشتر فاصله نبود. گاهی هنگام کار کردن به او خیره می‌شدم؛ و خوب واضح بود که از این کارم اصلاً خوشش نمی‌آید. با این حال، و با وجود تمام عقاید عجیبش، با او خوش می‌گذشت. این را هفته‌ها بعد، وقتی عصر روزهای فرد برای ماهیگیری همراهش به دریاچه می‌رفتم فهمیدم. آن روزها از ماجرای برکناری ام از کار در بیمارستان به عنوان روانشناس بیشتر از یک سال می‌گذشت. ماه‌ها از ماجرای دو بیمار عجیبی که در خانه ام غیبتان زد می‌گذشت. و من، تازه نوشتن داستان «آن دو» را در همان کافه آغاز کرده بودم...

یک روز که سوار بر قایق چوبی زهوار در رفته اش بر روی دریاچه شناور و مشغول ماهیگیری بودیم به او گفتم؛ می‌بینی حتی خود تو هم که دم از حقوق حیوانات می‌زنی و می‌گویی آن‌ها هم مثل ما آدم‌ها هستند، بخاطر شکمت ماهی صید می‌کنی؟!

گریگوار همان طور که به نخ قلابش زل زده بود بدون اینکه سرش را به سمتم برگرداند گفت؛  
من نگفتم حیوانات مثل ما آدم‌ها هستند.  
ما آدم‌ها مثل حیوانات هستیم...

روزی که در تب و تاب انتخابات جلوی دکه‌ی روزنامه فروشی اش ظاهر شدم،

گریگوار بی تفاوت به هیاهوی آن روزها روی صندلی تا شو اش نشسته بود و کافکا می خواند.  
گفتم: رأی نمی دهی؟

سرش را تکان داد.

گفتم: مگر برایت اهمیتی ندارد سرنوشتت را خودت تعیین کنی؟

نفسش را صدادار بیرون داد و رو به من گفت:

تو قاطری هستی که برایت چند سوارکار برگزیده اند،

امروز می روی انتخاب کنی که به کدام یک سواری بدهی... .

من از همان روزی که جسد آن بیمار را در اتاقم پیدا کردم، به پلیس گزارش دادم و سپس جسد غیبش زد، از خانه ام می ترسیدم و همیشه تا جایی که امکان داشت از آن دور می ماندم.  
به نظر آن ها من مشکل داشتم. گفتند کسی که خودش از درون آشفته باشد نمی تواند درد دیگران را علاج کند.  
حالا من روانشناس بر کنار شده ای بودم که روزها را در کافه ای به انتظار زمانی می نشست که بالاخره رأی هیئت امنای بیمارستان تغییر کند. آدمی که زمانی برای خودش کسی بود و برو بیایی داشت، حالا زندگی اش خلاصه شده بود در شب های خواب در حال، و روزهای کافه و کتاب و قلم، و ماهیگیری با مردی به نام... نه. اجازه بدهید او را همان «گریگوار» خطاب کنم.

یک روز گریگوار از من پرسید: تا بحال به خودکشی فکر کرده ای؟

بی درنگ گفتم: هرگز!

گفت: اما من روزی هزار بار به آن فکر می کنم.

گفتم: اما از مرگ می ترسی!

گفت: نه

از این می ترسم که خودکشی کنم،

اما نمیرم... .

یکشنبه آغاز تمام اتفاقات عجیب بود.

صبح زود که از خواب برخاستم و خواستم از خانه بیرون بزنم، کتابی روی میز مطالعه توجهم را به خود جلب کرد:

مسخ کافکا - ترجمه ی صادق هدایت

عجیب بود. خیلی عجیب. آن کتاب به آقای گریگوار تعلق داشت. اما من یادم نمی آمد که هرگز کتابش را از او قرض

گرفته باشم، یا خودش را به خانه ام دعوت کرده باشم.

کتاب را برداشتم و ورقی زدم. روی برخی صفحاتش یادداشت‌هایی نوشته شده بود و زیر برخی جملات خط‌هایی کشیده شده بود. از همان یادداشت‌هایی که من عادت داشتم در حاشیه‌ی کتاب‌هایی که مطالعه می‌کنم بنویسم؛ و همان خط‌هایی که من زیر جملات جالب می‌کشیدم.

اما آن کتاب به آقای گریگوار تعلق داشت. این را نام و امضایش در صفحه‌ی عنوان کتاب هم گواهی می‌داد: «متعلق است به گریگوار»

آنچه که در طول آن یکشنبه درون سرم می‌گذشت، به مراتب سخت‌تر بود از آنچه این روزها در این کنج تنگ و تاریک و نمور بر من می‌گذرد.

برای نوشیدن قهوه‌ی صبح که به کافه رفتم، آقای گریگوار را روی صندلی تاشو اش ندیدم. دکه اش جز تلی از مجلات و روزنامه‌های آفتاب سوخته میزبان دیگری نداشت. در طول چندماه‌ای که به کافه‌ی حاشیه‌ی خیابان رفت و آمد داشتم بی‌سابقه بود که گریگوار دکه اش را تعطیل کرده باشد.

بعداظهر با سری غرق در افکار مخدوش و متضاد به خانه برگشتم. اوضاع ناگواری بود. انگار مغزم میان سیلی از خاطرات تلخ گذشته، سال‌های مبهم آینده، و شلوغی‌های سرد این روزها غوطه‌ور بود. اگر مثل قدیم بودم خوب می‌دانستم در چنین مواقعی چطور باید خیالم را تسکین دهم. اما انگار حق با آن‌ها بود. کسی که خودش از درون آشفته باشد، نمی‌تواند درد دیگری را علاج کند....

گریگوار آدم‌ها را موم می‌دید.

خمیرهای بی‌اسکلتی که چشم می‌کشایند تا پادشاه باشند یا گدا... زشت باشند یا زیبا... جمع باشند یا جدا... عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که در شکل و جنس و رنگ و مکان و زمانی معین، با اعتقاداتی مشخص و طرز فکری دیکته شده بازی می‌شوند، اما روشنفکرانه و بی‌اطلاع از دست و پای آویزان از نخشان، سال‌ها از چیزی دفاع می‌کنند که از خودشان نیست....

یکشنبه از همان روزهای وحشتناکی بود که نیاز داشتم با کسی حرف بزنم.

کسی مانند آقای گریگوار

کسی که می‌دانی نه به تو دروغ می‌گوید؛ نه با تو تعارف دارد؛ نه پشت حرف‌هایش قصدی نهفته است؛ نه تو را به باوری خاص سوق می‌دهد؛ و نه می‌خواهد بیهوده امیدوارت کند....

کسی که خسته‌تر از آن است که بخواهد کس دیگری را با دروغ‌های زیبا و رنگارنگ به زندگی اش امیدوار کند. اما درست در همین روز باید دوستی به خوبی او را گم می‌کردم....

همیشه روزهای آشفتنگی چند قرن طول می‌کشد....

گریگوار به زمان، در معنای تیک تاک دقیق ثانیه‌ها اعتقادی نداشت.

او می گفت زمان حقیقی آن چیز است که در ذهن ما می گذرد. و در ذهن ما، گذر سال ها خوشی در یک چشم به هم زدن است، و یک ساعت بدحالی، یکصد قرن ...

عصر، تنها راهی دریاچه شدم. پیاده روی طولانی ای نبود، اما در خیالم فرسنگ ها بیشتر پیمودم. آن قدر از خودم دور شده بودم که نفهمیدم کی به دریاچه رسیدم. نفهمیدم که مردی با موهای ژولیده و عینکی ته استکانی پیش از من قایق کهنه را سوار شده و تا وسط دریاچه پارو زده است. تازه وقتی به خودم آمدم که پایم روی لجن حاشیه ی دریاچه لیز خورد و درون آب افتادم. آن جا بود که ناگهان متوجه شدم، آقای گریگوار برگشته است.

برگشته است تا تنها برای ماهیگیری به دریاچه بیاید؟

نمی دانستم، آن جا بدون قلاب ماهیگیری به انتظار چه چیزی نشسته است که حتی متوجه افتادن من در دریاچه نشده بود.

خودم را شناکنان به قایق رساندم. حتی سرش را هم برنگرداند. بدن خیس و سنگینم را درون قایق انداختم و نفس نفس زنان به او خیره شدم. به پای چپش طنابی بسته بود.

بدون اینکه چشم از دریاچه بردارد پرسید: عمقش چقدر است؟

حیرت زده از رفتار عجیبش پاسخ دادم: نمیدانم. زیاده!

پرسید: خطرناک است؟

گفتم: آنقدر خطرناک هست که اگر نتوانی شنا کنی غرق شوی!

با سر تأییدی کرد و پرسید: تا بحال به خودکشی فکر کرده ای؟

گفتم: قبلا هم پرسیده ای! نه! چرا باید به خودکشی فکر کنم؟!

گفت: چرا نباید فکر کنی... .

گفتم: چون دلیلی برای مردن ندارم

اگر می دانستی، دلیلی برای زندگی کردن نداشتی.

گریوار این را گفت و ناگهان به درون دریاچه شیرجه زد. تازه آن جا بود که فهمیدم سر دیگر طناب به پاره آهن سنگینی متصل است که به دنبالش درون آب ها فرو رفت... .

با سرعت به سمت شهر می دویدم. وحشت زده و با لباس های خیسی که در اثر افتادن های از سر دست پاچگی ام گلی شده بود. نتوانستم نجاتش دهم. گریگوار با تمام افکار و عقایدش مهمان ماهی ها شده بود و من هیچ کاری از دستم بر نیامد.

به شهر رسیدم؛ نزدیک ترین اداره ی آگاهی سی، چهل متر آن طرف تر از همان کافه ای بود که روزها و ماه ها در کنار او سر کرده بودم. یک دو قدم به دکه ی روزنامه فروشی اش بود که پایم به لبه ی جدول گیر کرد و نقش بر زمین شدم.

سعی کردم از جایم بلند شوم، اما انگار قوزک پایم شکست بود.  
درد شدیدی از زانو تا مغز سرم تیر کشید. سعی می کردم برخیزم اما ناممکن می نمود.  
کمی آن طرف، روبروی کافه، جوانی با چهره ی پریشان را دیدم که داشت با دو نفر در یونیفرمی خاص صحبت می کرد:

... همیشه این جا می نشست. فکر می کردیم دیوانه است. گاهی روی همین صندلی، و گاهی آن جا کنار دکه ی متروکه. کتاب می خواند. می نوشت. با خودش حرف می زد. می آمد، می رفت... مرتب جایش را عوض می کرد. گاهی عصر ها تنها به ماهیگیری می رفت. آدم عجیبی بود. عقاید عجیبی داشت. به نظر می رسید تنها زندگی می کند. نامش را نمی دانم، اما گریگوار صدایش می زدیم...

آنچه که در طول آن یکشنبه بر من گذشت، به مراتب سخت تر بود از آنچه این روزها در این کنج تنگ و تاریک و نمرور بر من می گذرد. این ها پندارند من مشکل دارم.  
می گویند کسی که خودش از درون آشفته باشد، نمی تواند درد دیگری را علاج کند.  
همین کاغذ، و همین قلم، تمام آن چیز است که در اختیارم گذاشته اند.

آقای گریگوار می گفت: وقتی مردم تو را می فهمند از تو می ترسند.  
تو را تحت نظر دارند. تو را سانسور می کنند. تو را نقد می کنند. تو را می کشند.  
اما وقتی تو را نمی فهمند، به حال خودت رهایت می کنند...  
به تو اجازه می دهند هر چه می خواهی بگویی. هر چه می خواهی بنویسی. چرا که اصلاً اهمیتی نداری.  
اصلاً خطری نداری... .

آن یکشنبه ی شوم، آن جوان از آقای گریگوار صحبت می کرد. و من خبر وحشتناکی برایشان آورده بودم.  
خودم را با پایمی که روی زمین کشیده می شد به آن ها نزدیک تر کردم. فریاد زدم:  
دارد غرق می شود! نجاتش دهید! دارد غرق می شود! کسی که دنبالش می گردید دارد غرق می شود!  
آن سه نفر به من خیره شدند. جوان با چشمانی گرد و با دستپاچگی داد زد: خودش است! خودش است! این همان مرد است! گریوار است!

بیچاره جوانک به سرش زده بود. آخر چطور من را با او اشتباه گرفته بود. حیرت زده نگاهی به خودم انداختم. نمی دانم چرا، اما کت کهنه ی آقای گریگوار را پوشیده بودم. از گوشه ی جیب کتم کتابی خودنمایی می کرد. آن را با دستان گلی ام بیرون کشیدم:

مسخ کافکا - ترجمه ی صادق هدایت  
هرچند احمقانه بود. اما احمقانه تر بود که کسی را بخاطر پوشیدن کت کسی و همراه داشتن کتابش با او اشتباه بگیری!

این‌ها تمامش احمقانه بود، اما به من فرصت توضیح داده نشد. دو نفر در یونیفرم سفید بیمارستان با سرعت به سمتم دویدند. مرا گرفتند و به سمت اتوموبیل سیاهی کشیدند.

دو نفر که هیچ شباهتی به پرستار نداشتند مرا در اتوموبیلی انداختند که هیچ شباهتی به آمبولانس نداشت؛ و کیسه‌ای سرم کشیدند که هیچ شباهتی به هیچ چیز نداشت... .

حالا من اینجایم.

نمی‌دانم چند روز گذشته است. چند ماه، یا چند سال.

هرگز کسی به من فرصت نداد از آن اتفاق تلخ دریاچه چیزی بگویم.

هرگز کسی به من گوش نکرد. هرگز کسی باور نکرد که آقای گریگوار خودکشی کرده است.

آن‌ها پندارند

من آقای گریگوار هستم.

پایان.





[www.aria-salahi.ir](http://www.aria-salahi.ir)  
[instagram.com/aria.salahi](https://www.instagram.com/aria.salahi)